

فایدون^۱

سید ابوالقاسم پورحسینی



پیش از آن که از رساله فایدون بحث کنیم بهتر است که از روش سقراطی آغاز نمائیم. سقراط را رسم بر این بود که در مباحثات خود با شاگردان و عامه پرسشی را آغاز می کرد و آنها را وادار به پاسخ دادن می نمود و با خوشروئی جواب حریف را می شکافت و با سئوالی دیگر او را وادار به تفکر می نمود. پاسخ دهنده ابتدا چنین می اندیشید که به آسانی جواب قانع کننده ای را بیان داشته است، ولی اندک اندک در می یافت که باید در اظهار نظرها به تفکر بیشتر پردازد.

سقراط اشکالات و ایرادات خود را با ملایمت و مدارا و آرامی اظهار می داشت تا شاگرد، احساس خفت و شرمساری نکند و بتواند از اندیشیدن و تفکر به نکات تازه ای پی برد. همیشه سقراط اظهار نادانی می کرد و می گفت باید با محاوره^۲ و پرسش، پاسخ حقیقت را کشف کرد. همین پرسش و پاسخ را روش سقراطی نامیده اند مکرراً از سقراط شنیده شده بود که: «من مانند مادرم به زایاندن افکار جوانان کمک می کنم و در زایش اندیشه به آنها یاری می نمایم»^۳ این روش سقراط

یکی از روشهای مهم آموزش و پرورش قرار گرفت و بعداً در دانشگاهها هم مرسوم گردید.

وقتی که سقراط در بین شاگردان قرار می گرفت، اول با خوشروئی يك سؤال را طرح می کرد و هر کدام از آنها حق داشت هر نظری که دارد اظهار کند و نیز هر دانشجویی می توانست به پاسخ دوستش جواب بدهد یا پرسش دیگری را مطرح کند، هرکسی در بحث آزاد بود و هرچه که می گفت، به شرطی که خارج از حیطه موضوع بحث نبود، مسموع واقع می شد؛ و سقراط نمی گذاشت که سیر فکر از اصل موضوع منحرف شود و سقراط قبل از همه چیز، طرز استدلال منطقی و راه و روش تفکر را به شاگردان و نوآموزان می آموخت. در هر جلسه بحث، هدف سقراط تفهیم يك موضوع واحد به عنوان اصل و ریشه بود ولی شاخ و برگهای زیادی به مطلب داده می شد^۴ در روزگار پیش از سقراط عده ای از عالم نمایان به نام سوفسطائی^۵ در یونان پیدا شده بودند که با مجادله و سفسطه هر امر غیر حقیقی را، حقیقی قلمداد می کردند و کار عمده آنها دو چیز بود یکی وکالت دادگستری و دوم تبلیغ و پروپاگاندا برای کسانی که می خواستند به نمایندگی مجالس مقننه یا قضائیه و یا مقاماتی از قبیل شهرداری و غیره برسند و از این مشاغل ثروتمند می شدند از همه مهمتر دعوی بیجائی که در تعلیم و تعلم داشتند و به فرزندان ثروتمندان راه و روش سفسطه و مجادله را یاد می دادند و مدعی بودند که به تربیت سیاستمداران برگزیده اقدام می کنند^۶ سقراط چون عمل آنها را بدآموزی می دانست و می دید که آنان با توسل به سفسطه بر روی حقیقت پرده می کشند، به معارضه با آنها پرداخت و سعی داشت که اولاً از خودکامی آنها جلوگیری نماید و ثانیاً نگذارد آنها جوانان را گمراه نمایند.

سقراط احساس رسالتی می کرد و همیشه می گفت ندائی از غیب به گوش من فرا می خواند که در تحرّی حقیقت دمی آرام نگیرم، والحق آنقدر استقامت و ایستادگی به خرج داد تا جان خود را در این راه از دست داد و به نقل مؤرخان فلسفه مغرب زمین اولین شهید راه حقیقت است و اینقدر احترام به قوانین مملکتی را لازم می شمرد که پس از محکومیت می توانست از زندان فرار کند و جان به سلامت ببرد. اما در مقابل پیشنهاد یکی از شاگردان که او را تشویق به فرار می کرد گفت: «من در اینجا زاده ام و در اینجا میخوام بمیرم و اگر من از چنگ قانون فرار کنم در آن دنیا

جواب خدای قانون را چه بدهم؟ وانگهی در میان مردمی که به آنها پناه برده‌ام چگونه می‌توانم زیر بار شرمساری به زندگی ادامه دهم و از همه بالاتر چگونه من که حقیقت را بیش از حیات دوست می‌دارم خود را راضی نگاه دارم که در واپسین ایام، زندگی را بر حقیقت ترجیح دهم».

دو نفر سوفسطائی به شورای قضات آتن که اعضاء آن به طور قرعه از بین عامه مردم انتخاب می‌شود، شکایت بردند که سقراط جوانان را گمراه می‌کند او به آنان تعالیم تازه می‌دهد و دیگر اینکه خدایان قدیمی را قبول ندارد؛ قضات که تعدادشان قریب پانصد نفر بود و غالباً بی‌سواد بودند نفهمیده با اکثریت قلیلی رای دادند که یا سقراط جریمه بدهد، یا نفی بلد شود و یا به اعدام محکوم شود. سقراط نفی بلد را نپسندید و پیشیزی برای ادای جریمه پیشنهاد کرد که مورد قبول واقع نشد و شق ثالث پیش آمد.



رساله فایدون

فایدون یا فایدو، نام یکی از کتبی است که افلاطون آن را در دوره کمال نویسندگی خود نگاشته و محاوره‌ای است که دقیق‌ترین ایام زندگی شهید راه حقیقت، یعنی سقراط، استادش را در بردارد و در دقایق نزدیک مرگ که هر مرد شجاعی خود را می‌بازد، سقراط را مجسم می‌کند که با نهایت متانت و استواری به استقبال مرگ می‌شتابد و برای شاگردان و دوستانی که در روز آخر عمرش به گرد او جمع آمده‌اند مانند هر روز به پرسش و پاسخ و محاوره می‌پردازد و با اینکه گفتگو از «مرگ» در میان است، سقراط چنان با خونسردی و عمق و فراست، مسائل را می‌پروراند که گوئی اصلاً خبری از مرگ نیست و چنان از ازلیت و ابدیت «نفس» دم می‌زند که پنداری نفس او به سوی عالم اعلا در سیر است.

قسمت اعظم رساله فایدون بحث درباره سرنوشت و بقای «نفس» است و سقراط وجود روح را قبل از بدن یعنی ازلیت نفس را با مسئله «تذکر» (Reminiscence) مربوط می‌سازد و همچنین بحث درباره «مثل» (Mosals) جمع مثال را که اساس فلسفه افلاطونی است مطرح می‌سازد و با استدلال‌ات گوناگون درباره بقای نفس و سرگذشت آن پس از مفارقت از بدن مشروحاً به توضیح می‌پردازد و همین

استدلالات افلاطونی است که بعدها به مذاهب و یا دیانت‌های مختلف راه پیدا می‌کند، می‌توان این رساله را از اُمّهات کتب معنوی افلاطونی انگاشت.

حالا برویم سر شرح رساله: سقراط را در دادگاهی که مرکب از پانصد نفر از قاطبه مردم آتن که بطور قرعه تعیین می‌شد بنابر ادعای سوفسطائی محکوم به مرگ کردند بنا بر دو جرم:

۱- سقراط خدایان عامّه را قبول ندارد ۲- جوانان آتن را می‌فریبد. در حالی که نه ادعای اولی صحیح بود و نه مُدّعی دومی، زیرا خدای سقراطی (افلاطونی) عادل‌تر از همه خدایان آتن بود و تعلیمات سقراطی جوانان را با نیک‌آموزیهای استدلالی، هدایت می‌کرد که گول‌گروهی هوجبی و پول‌پرست را (سوفسطائیان) که حق را ناحق می‌کردند نخورند.

سوفسطائیان پیوسته به دنبال دو شغل سودآور بودند یکی وکالت دادگاهها که حق مظلومان را ضایع می‌کردند و رواج فساد می‌دادند و دیگری این که برای داوطلبان نمایندگی در مجالس آتن زبان بازی و تبلیغات می‌نمودند. گفتار آنان لفاظی و خطابی و خوش‌نما بود و مردم عوام و بی‌سواد را تحت تأثیر قرار می‌دادند و از این راه شهرت و ثروت بهم می‌زدند. اما سعی سقراط بر این بود که جوانان را از شرّ آنان نجات دهد و زمینه حق‌پرستی را در جامعه رواج دهد و می‌کوشید که با استدلال صحیح همگان را به تفکر وادارد تا از شرّ خرافات رهائی یابند و به حقیقت برسند و زندگی شخصی سقراط از هر لحاظ با فضیلت و تقوی توأم بود، با قناعت می‌زیست، ساده‌پوش بود، حرکات و سکناتش در همه جا حتی در مجالس بزم موقرانه و آموزنده بود و در شجاعت و بیان حقیقت ید طولانی داشت تا جائی که در آن هنگام که محکوم به مرگ شد و در زندان بود می‌توانست از زندان فرار کند و یا با پولی که شاگردانش می‌دادند می‌توانست از مرگ رهائی یابد ولی او به هیچ وجه طرق غیر حقیقی را نمی‌پسندید و به قانون کشوری اعتنا نهاد و راهی غیر از صداقت و حقیقت نپیمود.

مقرر بود که به او زهر بچشانند و او آماده مرگ شده بود ولی رسم آن روزگار چنان بود که تا آن کشتی بسوی دیلوس (Delos) از سوی آتنیان روانه شده برنگردد، هیچ مجرمی را نکشند همین امر سبب عقب افتادن مرگ سقراط شد تا اینکه روز واقعه برآمد و سقراط جام شوکران را با نهایت بی‌اعتنائی سرکشید و دانسته طریق

حقانیت را پذیرفت و به مرگ نیشخند زد.



فایدون که یکی از شاگردان سقراط است در برابر پرسش یکی از فیثاغوریان که جریان واقعه مرگ را از او می پرسید چنین پاسخ می دهد:

روز مرگ سقراط تنها نبود و چند تن از دوستان و شاگردان و فلاسفه که از فرق مختلف بودند در آنجا حضور داشتند ولی در آن روز افلاطون به سبب بیماری حضور نداشت من هم در آنجا بودم و حالت خاصی داشتم زیرا می دیدم که سقراط با متانتی که دارد مردی سعادتمند است و خدا با اوست و می دیدم که چگونه از مرگ نمی هراسد و از سوئی نگران بودم که می پنداشتم بزودی چنین مرد بزرگی از میان ما می رود و غالب دوستانی که حاضر بودند همگی غمگین و یکی دو نفر فوق العاده بی تابی می کردند . . .

وقتی که ما داخل شدیم زندانبان که مرد خوشروئی بود گفت دارند پای سقراط را از قید شکنجه می گشایند و به او خواهند گفت که روز، روز واپسین است و ما دیدیم که زنجیر را از پای او گشودند و زن سقراط گزانتیپ (xantipe) بچه در بغل و مغموم نشسته و چون شاگردان را دید بنای زاری را نهاد و به سقراط گفت: امروز آخرین دفعه است که اینان پای صحبت تو می نشینند و فردا تو دیگر نیستی. سقراط از ناله او به خشم آمد و به یکی از شاگردان گفت او را به خانه بفرستید، چون او را می بردند صورت می خراشید و های های می گریست.^۷

سقراط با وقار لب تخت نشست و پاهایش را که از آسیب قید راحت شده بود مالش می داد. گفت: (راحت و مسرت) با (درد و رنج) که ضد هم هستند با هم سازگارند. چون این آمد، آن یکی به دنبالش می آید. گوئی خدا این دو^۸ را به يك زنجیر بسته من تا بحال از زنجیری که به پایم بسته بود (رنج) می بردم حالا که (رنج) زنجیر نیست (راحت) آمده است.

یکی از شاگردان بنام سلیس یاکیس (celiec) از سقراط پرسید: استاد چه شد که شما يك عمر شعر نگفته اید ولی در زندان اشعاری سرودید؟ سقراط جواب داد: من يك خواب را مکرراً به انحاء مختلف دیده ام^۹ که به من دستور داده می شد که سقراط به يك فن مپرداز بلکه به فنون گوناگون بگرای، و من چون فقط به حکمت اشتغال می داشتم چنین می پنداشتم که بایستی در فن شعر هم طبع آزمائی کنم. از

این رو مدیحه‌ای برای آپولون (خدای معتبر آتن) سرودم و داستان دیگری را نیز به شعر درآوردم ولی بعد فهمیدم شعر تنها لفاظی نیست و شاعر باید مضامینی نو بیافریند و واجد شرایط خاص باشد^{۱۰} سقراط ادامه می‌دهد:

من امروز می‌روم . . . و هرکس فیلسوف است دنبال من می‌آید. قصد سقراط این بود که هرکس طالب فلسفه و حکمت است باید حقیقت را بجوید و از هیچ مشکلی حتی به قیمت جان روگردان نباشد.

* * *

یکی از شاگردان از سقراط می‌پرسید چرا خودکشی روا نیست؟^{۱۱} سقراط پاسخ می‌دهد: زندانی نباید فرار کند. ما هم در این دنیا نباید از حیات فرار کنیم بلکه باید منتظر باشیم تا نوبت رفتن برسد چنانکه امروز نوبت رفتن من رسیده است. سقراط ادامه داد: مردم مملوک خدایند و اوست حافظ، حتی کسی که مرگش بهتر از زندگی است نباید دست به خودکشی بزند و باید امید به آینده داشته باشد. سقراط افزود: فیلسوف که آرزوی مرگ می‌کند برای آن است که در آن سرا با مقرّبان خدا و خدایان هم‌نشین می‌شود و چون خدایان مهربانند هم‌نشینی با آنان لذت بخش است من از مردن خرسندم و می‌دانم که سرنوشت خوبان خوب است. یکی پرسید استاد چگونه حکیم باید انتظار مرگ را بکشد؟ عجب تکلیفی است برای فلاسفه؟ سقراط جواب داد: شما نمی‌دانید فیلسوف چگونه مرگی را می‌طلبد؟ مردن، جدائی روان است از تن، یعنی مردن آزادی روان است زیرا تن به خوردن، نوشیدن، خوابیدن، آرایش و پیرایش گرایش دارد. از این جهت اهتمام فیلسوف در لذت تن نیست بلکه هم فیلسوف معطوف به اکمال روان است و لذا لذت روان از جمله دانش و فضیلت مقصود حکما است.

یکی از شاگردان درباره دانش توضیح خواست؟ سقراط گفت:

بعضی از معلومات ما از طریق حواس حاصل می‌شوند و چون حواس ناقص و ضعیفند دانش ناشی از حواس مقرون به اشتباه است ولی آنگاه که (عقل) بدون کمک محسوسات دانش و معلومات را در می‌یابد حقیقت را بهتر درک می‌کند. هرچه انسان از تن و لوازم آن پرهیز کند به حقیقت نزدیکتر می‌شود لذا چون فیلسوف لذا لذت بدن را به هیچ می‌انگارد و دنبال لذات جان می‌رود به حقیقت و سعادت نزدیک‌تر است و عقل برای جستن حقیقت باید از فسادهای تن برهد، زیرا

ضروریات زندگی که مربوط به جسم است هر روز هزار مشکل پدید می‌آورد. امیال، شهوات، ترسها، نگرانیها، طمع و رزیهها، تخیلات واهی، سفاهتها و جنگ و جدالها همه از سوی تن است و در مقابل فلسفه، عقل را بکار می‌گیرد و ارستگی و استغنا فراهم می‌آورد و بدین سبب است که هرکس جوایای سعادت و حقیقت است باید از تن بپرهیزد و به جان پردازد. من چون کاملاً از تن فارغ شدم سعادت‌مند خواهم گردید و در آن صورت که چهره حقیقت را می‌یابم زیرا تا پاك نشویم، پاك را نمی‌یابیم پس سفر من در جهت کمال امیدواری است. برای اینکه مرگ رهائی از قید تن است و بدین اعتبار است که فلاسفه مرگ را خوشایند می‌دانند پس فیلسوف سعادت‌مند است. چگونه کسی که يك عمر رهائی از چنگ تن را می‌جست حالا که فرصت آن فراهم شده، نگران باشد؟ چرا باید از مرگ ترسید؟ هرکس از مرگ بترسد حکمت را دوست ندارد و دوستدار مال و جاه است که مایه شرّ و فساد است.

یکی از شاگردان پرسید: بعضی‌ها می‌گویند روح پس از مرگ مجدداً به تن بر می‌گردد^{۱۲} باید مدتی در جایی باشد آنجا کجاست؟ سقراط جواب داد: اگر در حال موجودات نظر کنیم می‌بینیم هر چیزی از ضد خود برمی‌آید چنانکه زشتی از زیبایی و زیبایی از زشتی و ناتندرستی از تندرستی و بالعکس و بزرگی از کوچکی و کوچکی از بزرگی و بیداری از خواب و خواب از بیداری، زنده از مرده برمی‌خیزد و مرده از زنده. بنابراین مرگ هم ضد زندگی است و این دلیل بر آن است که روان مردگان جایی دارد و اگر بنا باشد برگردند از آنجا می‌آیند و دور هستی ادامه دارد و اگر هر چیزی آغازی و پایانی داشت ضد از ضد بر نمی‌خاست و همه پایان یکسانی داشتند و چرخ زایش از پامی ایستاد، چنانکه اگر بیداران همه می‌خفتند و بر نمی‌خاستند همگان همیشه خفته می‌ماندند و بیداری در کار نبود و اگر مردگان زنده نشوند همه در عالم نیستی فرو می‌روند و در عاقبت همه مردگانند.

یقین است که زندگان از مردگان^{۱۳} برمی‌خیزند و نفوس مردگان موجودند. نیکان خوش‌اند و سعید و بدان ناخوش و شقی.

سقراط برای اثبات ازلیت روح مسئله (تذکر) را پیش می‌کشد و چنین می‌گوید: «علم انسان جز (تذکر) چیزی نیست و علم در روح همه کس موجود است.»

در روزگاران گذشته روح ما با حرکت خدایان در آسمانها در گردش بوده و همه

حقایق را فرا گرفته و سپس چون به این دنیا هبوط کرده با دیدن اشیاء مشابه آنچه که در عالم بالا دیده است، مواجه می شود به یاد آن دیدنیها و شنیدنیها می افتد و با تذکر و یادآوری، گذشته را احیا می نماید و علم پیدا می کند انسان تا چیزی را نداند به یاد نمی آورد.^{۱۴}

آنچه را که نزد خدایان آموخته ایم به وسیله مشابَهت یا مجاورت به یاد می آوریم همین تذکر یا یادآوری است که موجب علم است و مفاهیمی مانند تساوی و برابری و تعادل، از دیدن امور مشابه حاصل می شود ولی چون حواس اشتباه کارند بایستی از اول تساوی مطلق، تعادل مطلق، زیبایی مطلق، خیر مطلق، حقیقت مطلق را شناخته باشیم. پس ما در موقع ولادت همه چیز را می دانستیم منتها فراموش کرده بودیم و علم ما به وسیله (تذکر) حاصل می شود لذا بایستی پیش از ولادت وجود داشته باشیم و مسلم است که جسم مادی توانائی هستی و وجود نداشته است و بدیهی است که روان ما پیش از آمدن به این دنیا باید وجود داشته باشد. بدین وسیله سقراط «ازلیت و آغاز نفس» را ثابت نمود.

یکی از شاگردان پرسید: این نیمی از بقای نفس است که اثبات شد نفس قبلاً وجود داشته است حالا باید ببینیم که چگونه روان بعد از جدا شدن از بدن هم وجود خواهد داشت؟ سقراط پاسخ داد: مگر ما نگفتیم که هر چیزی از ضدش بر می آید و چون زندگان از مردگان پدید می آیند اگر روان وجود داشته بعداً هم وجود خواهد داشت و بالضروره حیات از مرگ است و جان و روان پس از مرگ یعنی جدائی نفس از تن وجود خواهد داشت.

سقراط گفت: علت اینکه شما از مرگ می ترسید این است که از کودکی شما را از آن، ترسانده اند و آن را مانند دیوی قلمداد کرده اند که باید با عزائم و افسون از آن پرهیز کرد ولی اگر مرگ را انحلال اجزا بدن بدانیم دیگر هراسی از آن نداریم حال ببینیم چه چیز انحلال پذیر است؟ امور بر دو قسم اند یا مرکب یا بسیط، هر چیز مرکب به اجزا مستحیل می شود ولی بسیط انحلال ندارد چون جزء ندارد. انسان، اسب، جامه، سنگ و غیره از بین می روند زیرا مرکبند ولی امور مجرد تباهی و فساد نمی پذیرند.

چون نفس بسیط است و دارای اجزا نیست فناپذیر است و تن چون مرکب است به اجزا خود مستحیل می شود.

استدلال دیگر: امور یا محسوس و جسمانی اند و یا غیرجسمانی و غیرمحسوس، محسوس تغییر می پذیرد و غیرجسمانی و مجرد تغییر نمی پذیرند. تن محسوس است و جسمانی پس انحلال می پذیرد ولی نفس غیرمحسوس و غیرجسمانی است و انحلال نمی پذیرد و ابدی است یعنی همیشه خواهد بود چنانکه همیشه بوده است (ازلی). استدلال دیگر: گفتیم اگر روان و تن با هم باشند کدام يك از دیگری باید اطاعت کنند؟ مسلم است آنچه که فانی است به حکم طبیعت بایستی از آنچه باقی است تبعیت کند. آنچه زمینی است باید از آنچه ملکوتی است اطاعت نماید و نفس چون باقی و ملکوتی است، بر تن که فانی و زمینی است تسلط و غلبه دارد.

هرقدر مصریان بکوشند که تن را مومیائی کنند روزی فرا خواهد رسید که جسم منحل شود ولی نفس است که می رود نزد خدایان و اگر نيك باشد در سعادت مندی بسر می برد و نفوس بد در جائی سرگردان می گردند و تا زمانی که از آلودگیهای بدن و امور محسوس پاك نگردند راه نجات ندارند و چه بسا دوباره به ابدان مردم بد برگردند و همان زندگانی شهوانی و پست را ادامه دهند و محتمل است حتی در اجساد عقاب یا خریا گرگ حلول کند، و چه بسا نفوسی که به دادگری و پرهیزکاری زیسته اند ولی حکمت نیاموخته اند در تن جانوران آرام و بی آزار مانند زنبور عسل و مورچه داخل شوند یا ممکن است دوباره صورت انسانی اختیار کنند اما رسیدن به مقام فرشتگان برای کسانی میسر است که به حکمت و حقیقت و فلسفه پرداخته باشند و نفوس آنها کاملاً از تن پاك شده باشد. ندیده ای که فیلسوفان حقیقی از میلهای جسمانی و جمع مال و ثروت سرباز می زنند و مطیع هوی و هوس نمی شوند از درویشی و بی چیزی باك ندارند و در سیر ترقی و تکامل نفس هستند و جز به هنگام ضرورت و وسائل زندگی را بکار نمی گیرند. فیلسوف همیشه خرد را رهبر خود می داند و چون خرد بالاتر از وهم و گمان است باید با خرد زیست و خرد است که به ما می گوید: مرگ چون رهائی نفس از قید بدن است پس با سعادت قرین است لذا مرگ ترس ندارد و نباید از مرگ ترسید. سقراط افزود: حالت فعلی من مصیبت نیست و رو کرد به شاگردان و گفت شما مرا کمتر از قومی دانید که چون بفهمد روز مرگ او رسیده و در می یابد که به ملاقات مخدوم خود می رود شادی می کند. ۱۵

یکی از شاگردان پرسید مگر صدای تنبور امر نادیدنی نیست ولی تنبور و اجزایش دیده می شود و جسمانی است ممکن نیست نفس مانند همین آهنگ باشد و اگر چنین است با از بین رفتن اجزاء تنبور می بایستی آهنگ از بین برود و آیا اجزاء تنبور پس از برطرف شدن آهنگ باقی نمی ماند؟ پس چگونه نفس می تواند پس از انهدام تن وجود داشته باشد؟

سقراط گفت: اگر پیرمردی مرد و لباسش ماند باید گفت مرد فانی و لباسش باقی است؟ جواب این است: که آن پیرمرد خیلی لباسها را مصرف کرده و از بین برده و فقط آخرین لباس اوست که بعد از او باقی مانده. بدیهی است پارچه کم دوام تر از آن چیزی است که از انسان و آثار او باقی می ماند و نفس اوست که انسانیت او را تشکیل می دهد و اگر درست بخواهیم بدانیم خرد انسان است که مشخص اوست و وجه امتیاز او با سایر حیوانات همین است. از اینجا نیز می توان نتیجه گرفت که روح بادوام و باقی است.



در اینجا شاگردان شبهاتی وارد آوردند و به نقل فایدون سقراط با نهایت آرامش و طمأنینه پاسخ می داد که انسان باید همیشه عقل و خرد را راهنمای زندگانی خود قرار دهد. اگر کسی مطلبی و استدلالی را از روی تعقل نپذیرد پس از تعقل و تفکر دچار پشیمانی می شود و پشیمانی سودی ندارد. پس باید خود را در مغالطه و سفسطه مستغرق نسازیم و به دنبال استدلال و تعقل صحیح برویم چه بسا مردم نادان که به سفسطه و مغالطه می پردازند ولی در بند دریافت حقیقت نیستند و قصدشان فقط الزام و اقناع شنودگان است.^{۱۶}

سقراط گفت منظور من اقناع مردم نیست و فقط دنبال حقیقت می گردم و چه بسا نتوانم به آن برسیم ولی خود را اقناع می کنم که با تفکر و تعقل مسائل را تلقی کنم در همین جا اگر بدانم پس از مرگ نفس ممکن است فانی شود با تعقل خود را اقناع می کنم که در این دقایق آخر غم و غصه نخورم چه غم و غصه خوردن روزگار را تلخ می کند و تردید و دودلی رنج آور است و حتی اگر چیزی از مرگ ندانم حالا که بسوی آن می شتابم خیلی مسرورم زیرا بزودی حقیقت مرگ بر من روشن خواهد شد.



باز سقراط ادامه داد و گفت: اگر نفس را آهنگ و نغمه بدانیم می بایستی در

همه جانوران یکسان باشد ولی می دانیم در بعضی حیوانات از جمله انسان، نفوس دارای فضیلت بیشترند و قسمتی از نفس بر سایر اعضا فرماندهی می کند. در انسان خرد است که خشم و شهوت را سرزنش و منکوب می کند و هر چه قدر نفس با فضیلت باشد ملکوتی تر است. نفس آهنگ نیست بلکه مولد آهنگ است و باقی می ماند. تن دارای اضداد است و تا اجزاء سازگارند صدائی بگوش می رسد و چون يك سیم ۱۷ آن پاره شد صدا ناموزون می شود.

* * *

سقراط موضوع را تغییر داد و گفت: که من مدت‌ها درباره وجود (هستی) می اندیشیدم و عقاید فلاسفه را می جستیم. یکی می گفت که (سرما و گرما) موجب فساد و تکوین موجود است، دیگری می گفت اصل همه چیز (هوا) یا (آتش) است آن یکی می گفت علت رشد (آب و هوا) و (خوراک) است. . . .

مطالعه این علل مرا به نادانیم آگاه‌تر می ساخت و نمی فهمیدم که چطور یکی با دیگری که افزوده می شود دومی گردد؟ چگونه چیزی را که به دو تقسیم کنیم نصف می شود؟ و نمی دانستم چرا يك، يك است و دو، دو؟ و چه علل طبیعی و غیر طبیعی موجب زایش و مرگ و علت هستی و نیستی است؟

روزی شنیدم که کسی کتاب آناکساگوراس را می خواند که اساس همه چیز عقل است خیلی فریفته این معنی شدم ولی چون به باطن فرورفتم اندیشیدم که اگر عقل موجب ایجاد بوده همه چیز را به نیکوترین وجه درست می کرده و اگر کسی بخواهد علت چیزی را ببیند باید نیکوتر وجه را دریابد و او گفته بود که زمین مرکز جهان است. من می خواستم دلیل آن را هم گفته باشد و یا می خواستم در آثار او در مطالعه حرکت ستارگان و همه احوال و عوامل خلقت بپردازد و خیر عام و خیر مطلق را دریابد بعد دیدم او عقل را رها کرده و از هوا و اثير (Ether) و آب و مسائلی از این قبیل سخن آغاز نمود و استدالات عقلی را کنار گذارد و به توجیهاات دیگر پرداخت و هنوز هم نمی دانم که مثلاً خیر چیست؟ و آیا خیر مطلق وجود دارد یا نه؟ مردم آن (خیر) خود را در مرگ من می دانستند. لابد اگر من بمیرم جوانان آتنی خردمند می شوند و خدایان رایج را می پرستند. آیا حالا (خیر) من در چیست؟ آیا خیر من غیر از این است که منتظر مرگ خود باشم؟ ای کاش مردم علت را با وسائلی که مقدمه آن علتند فرق می گذاشتند مثلاً زمین را در مرکز و ساکن و محاط در عالم دور

زنده می‌دانند و بعضی آن را مانند هر می می‌پندارند که هوا قاعده آن است (اینها وسائطند) ولی از قوه‌ای که عالم را به بهترین وجه بوجود آورده یعنی از قوه الهی دم نمی‌زنند و خیر را که وسیله پیوستگی امور است مدخلیت نمی‌دهند. نه نیروی الهی را می‌شناسند و نه خیر را، فقط از وسائط گفتگو می‌کنند. مدت‌ها در جستجوی کسی بودم که (علت) را به من بشناساند ولی این توفیق رفیق من نیامد و برای خود به منظور درك حقیقت راهی یافتم و آن اینکه دیده‌تن را در برابر خورشید حقیقت قرار ندهم. چه این چشم محسوس در برابر تابش شدید نور خورشید کور می‌شود پس چشم تن بستم و چشم بصیرت گشودم و سعی کردم به وسیله روشنائی نفس همه چیز را بسنجم و این راه را اختیار کردم که بنا بر این بگذارم که بهترین وجوه (خیر) را قاعده و اساس قرار دهم و هم در (وسائط) و هم در (علل) آنچه را که از (خیر) می‌یابم حقیقت بدانم و آنچه که با نیکوئی و خیر سازگار نیست غلط و خطا پندارم. لذا به آنجا رسیدم که امری وجود دارد که به خودی خود خیر و زیباست^۱ و آن امری باقی و فناپذیر است و آن (خیر مطلق) علتی است که نفس را باقی می‌دارد. بنابراین هرچه زیباست از (زیبائی مطلق) بهره‌ور است و هرچه خیر است پرتوی از (خیر مطلق) متضمن است. هر کس غیر این چیزی درباره زیبایی بگوید بیجاست. به نظر من حلول (زیبایی مطلق) در زیبا موجب زیبایی اوست و هرچه بزرگ است از (بزرگی مطلق) و هر چه کوچک است از (کوچکی مطلق) بهره‌مند است.

علت این که يك و يك دو می‌شود این است که آنها از مثال دو (دوگانگی مطلق)^{۱۹} بهره‌مند می‌شود.^{۲۰}

* * *

آنگاه سقراط گفت: گفتیم هر چیزی از ضدش بر می‌آید ولی باید دانست که چنین نیست که يك دفعه آتش آب شود، بلکه بایستی چیز دیگری مثل یخ وجود داشته باشد که حرارت آتش در آن تأثیر داشته باشد که یخ تبدیل به آب شود حالا باید چیزی باشد که (هستی) را بپذیرد و آن (نفس) است که همه حالات نفسانی و انسانی را می‌پذیرد گرچه حالات نفسانی متغیر است ولی نفس است که باقی می‌ماند و شباهت نفس در اینجا مانند (عدد) است که هم زوجیت را می‌پذیرد و هم فردیت را. زوجیت و فردیت عارض (عدد) می‌شود نفس هم با (زندگی) همراه است و هم با (مرگ)، چون مرگ آید هرچه مردنی است می‌میرد و آن جسم و ماده

است و هر چه نمردنی است نمی میرد و آن همان نفس است که باقی است و نفوس در سرای دیگر جاویدانند.

* * *

سقراط گفت حالا که فهمیدیم نفس باقی است باید به تیمار و تربیت آن پردازیم و سلامت انسان در این است که مردی نیکو و حکیم شود و گفته اند که چون کسی بمیرد فرشته ای که در زندگی با او بوده او را بجائی می برد که محل محاکمه است تا به جایگاهی که سزاوار است راهنمائی شود. نفس آدم متقی و حکیم چون علاقه به مادیات ندارد با خرسندی دنبال فرشته موکل می رود زیرا می داند که گناهکار نیست و طبق (عقل) عمل کرده و نفسی که به ماده و تن علاقه داشته و یا کسی که قاتل و دزد بوده نفوس پاک از او می گریزند تنها و بی کس و سرگردان می ماند و به جائی که برای او آماده شده می رود و همانطور که گفته شد ممکن است به ابدان موجودات پست برگردد. در این جا سقراط به توضیح درباره مقامات معنوی حکما و پرهیزکاران می پردازد و هم چنین از دوزخ یا تارتاروس tartarus که محل سقوط ارواح بدکاران و هم چنین از سیلان چهار جریان آنها، گودال بحث می کند و در آنجا آب آمیخته با گل جوشان است.

پس از آن که مردگان به همراهی فرشته به محل موعود رسیدند اول بازرسی می شوند که آنها نیکوکاران اند یا گناهکاران و کسانی که نیکوکار بوده اند به مقام نیکوئی برده می شوند ولی کسانی که مرتکب خطاهای بزرگ شده اند و یا پادر و مادر خود بد رفتاری کرده اند و قتل نموده اند به درکاتی فرستاده می شوند و مسلماً نیکان به جدائی برده می شوند که وصف ناپذیر است و سقراط افزود آنچه را که گفته شد مُطْمَئِنَّا با عقل نمی توان گفت که عین حقیقت است ولی من مُطْمَئِنَّم که در آن دنیا احوال و اعمال نفوس با مساکنی که به آنها تفویض می شود متناسب است و مسلماً نفسی که به عفت و عدالت و آزادگی و حقیقت آرامش یافته باشد با رضای خاطر آماده مسافرت جهان دیگر است. پس سقراط گفت وقت آن است که به شستشوی بدن پردازم و خاموش ماند. یکی از شاگردان پرسید که سفارشی و وصیتی در باره فرزندان یا کارهای خود نداری؟ سقراط گفت: که شما باید نگران خود باشید و چنانچه به شما پند داده ام باید فضائل و کمالات را بیاموزید و نفس خود را بیالائید. همان شاگرد پرسید تو را چگونه به خاک بسپاریم؟ سقراط با لبخند جواب داد اگر مرا

بدست آوردید هرگونه که خواستید عمل نمائید و معلوم می شود که این دوست ما باور نمی کند که چون من مردم چه لاشه مرا بسوزانند و چه خاك كنند تفاوتی نمی کند. او فكر نمی كند که سقراط فقط همین لاشه نیست و این گونه سخن گفتن خطاست و نمی داند آنچه پس از مرگ در روی زمین باقی می ماند تن سقراط است نه خود سقراط. سقراط این سخن را گفت و برخاست و به حجره کناری رفت که شستشو نماید پس از شستشو دو كودك خردسال او را آوردند آنها را دید و خندید و به آنها سخن گفت و آنان را با زنان روانه کرد و نزد ما آمد و در این موقع نزدیک غروب آفتاب بود. در تخت خواب نشست خادم آمد و جام شوکران را بدست او داد و گفت در بین محکومان کسی را بردبارتر از تو ندیدم و توحق داری اگر مانند سایر محکومان به من پرخاش کنی ولی بدان که من بی تقصیرم و اگر خشمی داری متوجه آنان است که تو را محکوم کردند این بگفت و روی خود را برگردانید و اشک ریخت و دور شد سقراط بر او نگریسته و گفت، چه مردی نیکوست در مدتی که من در اینجا بودم به من مهربانی نموده و حالا دلسوزی می کند و هنوز آفتاب بر کوه بود که سقراط جام شوکران را بر لب نهاد.

یکی از شاگردان گفت استاد هنوز زود است شتاب مکن که هنوز وقت باقی است سقراط جواب داد: برای من ننگ است که با تأخیر این چند لحظه دلبستگی خود را به دنیا نشان دهم و این عمل بسیار زشتی است جام را گرفت و با سکونت و آرامش تمام خواست بیاشامد در این لحظه پرسید آیا اجازه دارم جرعه ای از این مشروب را بر خاك بیفشانم تا به درگاه خداوند دعا کنم که سفر مرا به خیر بگرداند و جز این چیزی نمی خواهم. سخنانی دیگر نگفت و زهر را با طمأنینه نوشید.

در این موقع شاگردان تاب و توان را از دست دادند و شروع به زاری کردند و همه بر تنهائی خود می گریستند و یکی دو نفر بی اختیار شده بیرون رفتند و یکی با صدای بلند زارزار می گریست. سقراط گفت: دوستان چه می کنید؟ این زنان را روانه کردم و شما را که دل قوی دارید اجازه توقف دادم. دم مرگ را باید با سخنان نیکو گذرانید همه از شنیدن این کلمات آرام گرفتند و سقراط قدم می زد پس زمانی گفت پایم سنگین می شود چنانکه زندان بان فرمان داده بود به پشت خوابید و در همین موقع زندان بان وارد شد و پاهای او را با قدرت فشرد و پرسید آیا حس می کنی جواب داد: نه کم کم دست خود را بالا برد و گفت که بدن دارد سرد می شود و چون سردی به

قلب رسد سقراط از میان شما مفارقت می کند.

همین که شکم سرد شد سقراط پوششی که بر سر و رویش انداخته بودند برداشت و گفت: من خروسی به سقلاپیوس باید بدهم این وام را بدهید^{۲۱} و دیگر چیزی نگفت پس زندانبان پوشش را از روی او برداشت و ما دیدیم که چشمان سقراط بی حرکت ماند و یکی از شاگردان چشم و دهان او را بست. چنین بود عاقبت بهترین کسی که در زمان خود زیست و خردمندترین مردان روزگار بود.

این بود سرگذشت شهید راه حقیقت در عالم حکمت

* بی نوشتها و ماخذ:

۱. فایدون از مردم الیس از دوستان نزدیک سقراط است و رساله‌ای بدین نام، نوشته افلاطون باقی مانده و از آثار کمالی افلاطون درباره سقراط است و بحث عمده آن راجع به بقای نفس است. این مقاله را مرحوم دکتر پورحسینی در تاریخ ۶۵/۷/۱۸ تهیه کردند. تاریخ فوت ایشان ۲۷ آذر همان سال است.
۲. Dialogue مباحثه همراه با همدلی و همفکری
۳. مادر سقراط ماما بوده (قابله) و زنان را در زاییدن کمک می کرده و روش سقراطی را روش مامائی Maieutique نیز نامیده‌اند.
۴. از افلاطون ۳۳ رساله باقی مانده که قهرمان اصلی هر یک از آنها سقراط است و قریب ۳۰ رساله بصورت (محواره) است و فقط ۳ کتاب است که بصورت انشائی و تقریری است و همچنین ۱۳ نامه از افلاطون بدست آمده که مکاتباتی است که با دوستان خود نموده و در آنها اشاراتی به خصال و بینش سقراط کرده است.
۵. Sophistes (سوفسطائیان)
۶. این گروه در تاریخ تعلیم و تربیت یونان اولین کسانی بودند که بابت تعلیم مزد و حقوق گرفته‌اند چه پیش از آن آموختن، به رایگان انجام می شده است.
۷. گفته‌اند که زن سقراط درشت خو بوده و همیشه با سقراط سر ناسازگاری داشته است.
۸. بحث راجع به اعداد که بعداً در فلسفه راه یافته از نکات جالب سقراطی است و برانگیزاننده نظرات گوناگون شده است در این رساله باز هم به این مطلب می رسیم.
۹. در هیچ یک از آثار افلاطون جز در این مورد درباره شاعر بودن سقراط اشاره‌ای نشده است. سقراط به رویا خیلی اهمیت میداد و از طرفی همیشه می گفت که من ندائی آسمانی می شنوم که مرا مامور به هدایت خلق و حقیقت پرستی می نماید اما به هیچ وجه سقراط ادعای رسالت و نبوت نکرد.
۱۰. نظرات افلاطون و ارسطو درباره هنرها و فنون و ادبیات و شعر و خطابه از همین جا سرچشمه گرفته است.
۱۱. در نظر رواقی در مواردی که ناراحتی زیادی برای شخص پدید آمد خودکشی جایز است ولی سقراط، افلاطون و ارسطو آن را ناروا می دانند.
۱۲. این نظر منسوب به فیثاغوریان است که اعتقاد به تناسخ داشتند.
۱۳. شاید مسئله رستاخیز در ادیان از همین جا حاصل شده باشد.
۱۴. سقراط در رساله menon (نون) غلامی را که هیچ سواد نداشت با روش سقراطی به شناخت اشکال هندسی واداشت.
۱۵. یونانیان زیبایی مرغ قورا به آپولون نسبت می دادند که رب النوع آفتاب و شعر و الهام بود و می پنداشتند که در

موقع جان دادن آواز خوش سر می دهد. امروز در اروپا آخرین شاهکار هر نویسنده‌ای را به آواز قوتشبه می کنند. استاد دکتر حمیدی شاعر ایرانی در این باره شعری دارد بدین شرح:

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
شب مرگ تنها نشیند به موجی
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب
گروهی برآنند کاین مرغ شیدا
شب مرگ از بیم آنجا شتابد
من این نکته گیرم که باور نکردم
چه روزی ز آغوش دریا برآمد
تو دریای من بودی آغوش واکن
۱۶. مقصود اشاره سقراط در اینجا به سوفسطائیان است.

۱۷. چارنفس مخالف سرکش
چون یکی زین چهار شد غالب
چند روزی شوند باهم خوش
جان شیرین برآید از قالب

«سعدی شیرازی»

۱۸. مثال اعلای خیر در نظر سقراط خداست و بالاترین مثل هاست.

۱۹. دوگانگی مطلق Dyad

۲۰. در اینجا سقراط شمه‌ای راجع به مُثُل و بهره‌مندی از مُثُل بحث میکند و در رسالات دیگر افلاطون است که بحث درباره مُثُل بطور مفصل و ممتع ادامه پیدا میکند.

۲۱. سقلاپیوس رب النوع طب است و قصد سقراط ادای شکر بود در اینکه آن خدا او را از درد رنج رها کرده است.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی